

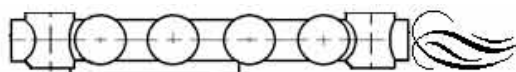
به نام آزادی و برابری

ورق پاره‌ای از اندرزگاه ۴ سالن ۲ اتاق ۵ زندان اوین

مهدی سلیمی

بالاخره ۹۹/۵/۵ موفق به خرید یک دفتر و خودکار شدم. و این اتفاق برای من که اطرافم طوفانی از حوادث رخ می‌دهد و گردبادی سیاه از کلمات در سرم می‌پیچد، نمی‌دانید چقدر هیجان‌انگیز است. شاید این دفتر مرا از تکرار بیمارگونه کلمات در ذهنم به خاطر هراس از فراموشی نجات دهد. کلماتی که هر روز حین آمار گرفتن شبانه در ذهنم مرور می‌کنم و چوب خطی را به خطوط موازی بالای سرم اضافه می‌کنم. تاکنون مثل مساح کافکا که رئیس قصر را تنها یک بار از سوراخ کلید دیده بود، من حتا زندانبان‌هایم را نیز تنها از زیر چشم‌بند مشکی آن هم قایمکی و در یک نگاه دزدی می‌دیدم. و حال که مثل مساح کافکا که نامه‌اش در صندوق آن پیرمرد گم شده بود، بدون آنکه به بازپرسی بروم و دفاعیه‌ای در مقابل اتهامات واهی‌شان بکنم به این قرنطینه منتقل شدم و حال قصد دارم فقط با این دفتر حرف بزنم. حرف‌هایی که مثل یک تکه استخوان در گلویم گیر کرده‌اند. استخوانی که نه می‌توان قورت داد و نه می‌توان قی کرد. شاید تنها این استخوان تیز که راه گلویم را به زحمت باز نگه داشته باعث شود تا حرف‌ها درونم تلنبار نشود. چیزهایی که لایه به لایه هر روز در ذهنم رسوب می‌کند و ته‌نشین می‌شود. و لابلای روزمرگی اینجا گه‌گاه گمشان می‌کنم. این که چنین روزهایی را فراموش کنم خاطررم را می‌آزارد. روزهایی که پیش از این در انفرادی و بازداشتگاه ۲۰۹ اوین مدام با خودم مرور می‌کردم که مبادا دچار پرش حافظه شوم و رنج زیسته‌ی یک زندانی را فراموش کنم. آن وقت‌ها که نوشتار برایم ناممکن بود عمیقا حرف فروید را درک کردم که ابداع نوشتار راهی بوده است برای رهایی از فراموشی و ثبت حافظه. حال این دفتر شامل روزنوشت‌های وقایع‌نگارانه‌ی من و هیاهوهای پیچیده در لایه‌های پیچ در پیچ ذهن هرروز رنجورترم خواهد بود. یک نوشتار بالینی تا جسم و روانم را بتوانم سالم از پشت این درهای آهنی بیرون ببرم. هر چوب خط روی دیوار را که نگاه می‌کنم انبوهی از تصاویر را پشت‌شان می‌بینم. و بی‌تاب نوشتن هستم. چرا که بالاخره سلاحم را در دست گرفته‌ام و اگر حتی بتوانم این تصاویر مبهوت از پشت چشم‌بند تاریک را به سلامتی به مقصد آزادی فرابرسانم، شاید توانستم روزی این رسوبات لایه به لایه را به کمک نوشتار لایه‌تراشی بکنم و آن

هسته‌ی کوچک باقی مانده مثل مغز یک پیاز را که تمامیت ذهن مرا شامل می‌شود بازیابم. به فرداها امیدوارم، چرا که از مارکس یاد گرفته‌ام که هیچ چیزی به اندازه شرایط ناامیدکننده امیدوارم نمی‌کند...
القصه درست ساعت ۹ صبح بود که با هجوم ۹ مامور به اتاقک کوچک زیرشیروانی‌ام از خواب بیدار شدم و در برزخی پیچ در پیچ گرفتار آمدم....



www.mindmotor.info